

شبست چوروز جهان باد روز و دشمن تو زگردها و شہ تار یک چون مشبب پچور

حساب عمر مسود ترا اگر بیشکل زمانہ ضرب کند زیاد ہوجو ضرب کیسور

ز سہے ز بار گہ ملک تو سفیر سفیر
 ز ہی تہان تو توجیہ رزق راقانون
 نفل رائے تو در سایہ سپہر زمان
 نوال سنت تو بطلان سنت خورشید
 بسی نام تو شغال مشتری مسود
 کہ نفاذ ز ہی خصم بند و قلو کشاے
 کن روانی حکم تو باور احیسان
 کہ بود جز تو کہ در ملک شاہ و ملک خدا
 بر آستانہ قدرت قضا نیار و گفت
 سوم حادثہ از خصمت ار بگرداند
 ز انتقام تو لشکرت اگر قضا وقت
 فگن رای تو در خاک راہ رایت ہر
 صری کلک تو در لشکر شکان نیان
 بزرگوارا در حسب حال آن وعده
 بوجہ مزدورین شعر بتبیکے چن بہت
 سزوز لطف تو گر استماع فرمائی

زمان زمان سو این بندہ غریب اسیر
 غمے بیان تو آیات جود رانفسیر
 بچشم جود تو در مایہ وجود حقیر
 پیچ کلک تو عنوان نامہ تقدیر
 ز عکس رای تو شت جرم آفتاب منیر
 کہ وقار ز ہی جرم بخش عذر بندیر
 وہد شمائل حلم تو خاک راقشویر
 ہر آنچه حبت ز ایام یانت جز کہ نظیر
 کہ حبت با و کمان و شست گردنیر
 بنامی چرخ کہ در جنب قدرت قصیر
 بہانہ جوی بلوزینہ در وہندش سیر
 نوشتہ کلک تو بر آب جوی آیت تیر
 ز نفع صور زیادت ہمیکت بتاثر
 کہ شد ز عون تو بیرون ز عقداہ تاخیر
 کہ از تامل اونیت ہمیکے گونہ گزیر
 بدان دقیقہ کہ آن بیتماکنم تقریر

| | |
|--|--|
| <p>ز دست آن پیر فتح کز سپی که تعریف بمن رسید ز هم نام چشم و چشمه مهر چنین نبود که بس زود و مسمی آرد با تمام خداوند که عنایت اوست دعوات گفتم و جامی دعوات بود الحق بلی توقع من بتباید خود بمن بوده است بلطف تو که نیا رفت کز تش نقصان همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان</p> | <p>ردیف کنیت او شد ز استاد دومیر بقدر جز نخست از دوجون لفظ صریح درین دو هفته بفرمان شاه و امروزی هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر درین مفسیق که آنرا جز این نه بدید چه در قدیم حدیث و چه در قلیل و کثیر بسع تو که نیا بود و دانش تقصیر مطیع نخت جوان تو باد و عالم پیر</p> |
|--|--|

ز اشک دیده بدخواه تو سپید چو قمار
 ز رشک روی بدانندش تو سیاه چو قمر

| | |
|--|---|
| <p>شب شمع و شکر و بوی گل و باد بهار سبزه و باد گل افشان و صبوحی در پیش خوش بود خاصه کسی را که توانائی هست نو بهار آمد و هنگام طرب و رگزار ساقیا خیز که گل رشک رخ خوراش مژه خواب که بجنب بچین فصل از جا کاری ساز که بی می نتوانفت بباغ بلبل شقیقه مست و گل و سرو و چین باد نوروز سحر که چو بستان بگشت</p> | <p>می و مشون منی و رود و وون و بوس و کنار ناله بلبل و آواز بیت سیم عذار وای بر آنکه ملی دارد و آنسم افکار چه بهاری که ز دلها بر و صبر و قرار بوستان جنت و می کوثر و طوبی است چنار کشته خواب که رخان لاله کند یا گلنار مست و سو می چمن تات کند باغ شمار نه پسندند که او مست بود یا همشیار گل صد برگ برون است ز پیر امن خار</p> |
|--|---|

چینی

چو بدستی فلک بین تو که بنجامه ز رنگ
 نقش بندی هوا با رنگه کن بر گل
 شکل غنیست چو پیمان که بود در آتش
 گل نارسست در خشنده چو یاقوتین جام
 طفل غنچه عرق آورده ز تن رخ ازان
 دی گل سرخ و همی سرور رسیدیم
 گل همیگفت ترا نیست بر من قیمت
 گل ازو طیره شد و گفت که ای همی
 گوئی آزادم و بر یک قدمی پیوسته
 سرور زان شد ازان طعنه بگل گفت که من
 سالها بودم در باغ و ندیدم ترخ شهر
 گل دگر بار بر آشفقت بدو گفت که من
 نه بس از یازوه مه بودن من پرده
 سوی شهر از پی آن رفتم تا دریا بزم
 نازش ملک و ملل نامردین قتلغ شاه
 ای جوان بخت شه پاک دل پاک سرشت
 آن خردمند نیز دوست که دوست غفل
 کف او ضامن این بناق و خوش است و طیور
 خدی ای قدر ترا طامم کردون گری

کوه لطافت چمن را همه بر نقش و نگار
 که در وصف دایره بر دایره زوبی بر کار
 برگ بیدست چو سخی که بر آرزو نگار
 دانه نار چو لولو و چو در حدیث انار
 ما در ابر پرواشاک ستم بار و زار
 در میان آمدشان گفت و شنید بسیار
 سر و میگفت ترا نیست بر من مقدار
 دم خوبی زنی آخر یکدم استظهار
 دعوی رقص نمائی و ننداری رفتار
 پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار
 تو که می آیی امروز شدی دریا زار
 هر یک سال یکبار نسایم دیدار
 که کنون نیز بچشمم خورشید نشینم خوار
 بزم خورشید زمین سایه حق فخر کبار
 که برو فخر کن بخت بروزی صد بار
 آن نکو صورت نیکو سیر نیکو کار
 بحر دکان را بگه بندل میشی زیار
 در او قبله ارکان بلا دست و دیار
 زه زه ای بخت ترا هیچ منیر آینه دار

هر چه گویم بجهت تو و گویند کسان
 منکران همه عالم چو رسیدند تو
 احتشام تو در خفیت بغایت عالی
 تو سلیمان و بزریر تو فرس تخت روان
 چون که خصم تو گردنکش اگر چه عجب
 با همه سرکشی تو سن گردون خوشتر
 نیست جز کلک تو که کلک بود مشک ایشان
 همچو باران به شیب افتد بدخواه تو باز
 دشمنت را چو فرو نیست اگر گنج نهد
 نشود مشک اگر چند فراوان ماند
 علم دولت تو منج زمین است و زمان
 دوره از نه فلک ایام شنیده است هیچ
 که چو فرعون لعین خصم تو در کبر شود
 باز تمکین تو هر جا که سپرد از آید
 گزیند بد که هر تو چون مور عدوت
 تو چنانی که در آفاق ترانیت نظیر
 باز خوان بهر مند ترا چه توان گفت
 سر در پاک دل ازین فلک بی سرو پا
 نقد میا بدیم امروز ز جودت صد چیز

تو از ان بیشتر می نیست در ان هیچ انکار
 به تمیز و خرد خلق تو کردند آسار
 که نشاط و طرب و ناز و نعم آرد بار
 تحت از حجزه بر باد شسته چو غبار
 هم تو اش با ز کنی پوست تن همچو چنار
 دست حکم تو به پیشش درون کرد مهر
 نیست جز طبع تو که طبع بود گوهر بار
 که با لا کشدش چرخ بعد و دو بخار
 نشود مالک دنیا را بملک دینار
 جگر سوخته در نافه آهوسه ستار
 عزت ذات شریفیت شرف لیل و نهار
 که توئی واسطه هفت و شش و پنج و چهار
 سوکب بود سویت گرد بر آرد زنجار
 سر فرو زد و بدخواه تو چون بو تیار
 زود از پوست بدون آردش ایام چو مار
 بصفا و بحیات و بثبات و بوقار
 زیرک و فاضل و دشمن شکن و کار گزار
 زندگانی بهی گشت بغایت دشوار
 نقد ترا ز همه حالی فرجه و دستار

بندگانش فراوان ز تو در نعمت و ناز
 وقت آنست که خواهی نگیمن ککاو و دوات
 بر سر آنکس که بر اتم نبوسیت شاید
 ز آنکه آن ظالم بر رحم یکه حسب نداد
 آن کمالی که چون نقصان می آمد پیش
 بچو که خواستش گفت ولی ترسیدیم
 بجلش کردیم اگر چند که او ظالم بود
 بنا بر همان ماند مانا و وجودت بجهان
 دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت باطنی

بنده را نیز چو پادشاهم از ایشان انکار
 بیدری پاره کاغذ ز کسار طومار
 بر کمال الدین باری ننویسی ز هزار
 زان ز روجا مه کرایین و کمان برین بار
 زان ندیدیم من از ان بدیه شایب آثار
 که نه بر طبع ملک است بود آن گفتار
 باویم بسیش ازین نیز مبادا سرو کار
 باوی از نخت و جوانی جهان بر فرور وار
 سر تو سبز دولت شاد و منت سلب آزار

عمید فرخنده و در عید برسم قربان
 سر بریده عدویت چو شتر زار و نزار

سبشی گذاشته ام دوش در غم دلبر
 چنان شبی بدرازی که گفته هر دم
 به عیال پیکر وار قیرگون خفتان
 چو اخگر اخگر بر اختر از فلک رخشان
 زخم زانده جان زرد و جان بر جانان
 بر آرزوی لب شکرین او همه شب
 گهی زگره من بر فزع شدی گردون
 زخم زویده پراز خالهای شکرگونی

بدان صفت که نه بچشم پدید بدند مگر
 سپهر یاز بزیاید همه شبی دیگر
 فلک کی بود بگرد از نیلگون مظهر
 وزان هر اختر بر جان من هزار اخگر
 لبم ز آتش دل خشک دل بر دلبر
 بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر
 گهی ز ناله من بر فزع شدی کشتور
 بر از طبایخچه پراز شاخهای نیلوفر

وز خم ناوک من چشم علویان شده کور
 نبود در همه عالم کسے مرا تونس
 فلک زابده جان کرده مرا بالین
 شب و روز و چشم بے ز نوک مژہ
 نہ بر فلک تابا شیر صبح، هیچ نشان
 بست عشق گرفته امید و امین
 رسم بروز شکایت ازین فلک کنم
 نظام ملک سلطان ضد روین خدا
 محمد آنکہ وزارت بد و نظام گرفت
 ز نام خویش بتو قبح او سپهر وقفا
 سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا
 نہ از موافقت او قدر تبا بد رو
 جهان مستخر احکام او بہ نیک و بہ بد
 یکی بہ رحمت او روز و شب کشا وہ زبا
 فعال مرکب او دارو آن بہا و شرف
 کزان کنند عروسان خلاق رایا رہ
 اگر موم خلافتش گذر کند در حیر
 شود ز راحت این خاک آن بخور عبیر
 اگر تو بجز سخا خویش ہی چه عجب

ز بانگ ناله من گوش سفلیان شده کر
 نبود در ہمہ گستیستی مرا غمخور
 جهان ز آتش دل کرده مرا بستر
 عقیق ناب چکانید بر صحیفہ ز
 نہ در زمین ز خروش خروس هیچ اثر
 کہ آفتاب کنون ہم بزاید از خاور
 بہ پیش آن فلک رفعت و سپهر ہنر
 خدا یگان وزیران وزیر خوب سیر
 چنانکہ دین محمد بداد و عدل عمر
 عنان خویش بتقدیر او بدادہ قدر
 سحاب جو و فلک بہت و ملک مغیر
 نہ از متابعت او قضا بہ تجسس
 فلک متالبع فرمان او بخیر و بد شر
 یکی بخیرت او سال مر بہ بستہ کمر
 غبار موکب او دارو آن محل و خط
 وزین کنند بزرگان ملک را افسر
 اگر نسیم رضایش گذر کند در بہر
 شود ز ہیبت آن آب این بخار و شر
 کہ لفظ او ہمہ در زاید و کفش گوہر

| | |
|--|--|
| <p>اگر سخاے مصور ندیدہ ہسگر زسیم و زروگر ہمو ککشان باشد ایبتابیش و خبشش ز آفتاب فزون ترا سزد کہ بود گاہ طاعت و فرمان مرا سزد کہ بود گاہ نطق سم بدست تو مہ از جهان بجان و اگر کسی باشد تو آنکسی کہ ترا مثل زانہ ریازید سخا پنام تو پایید ہی چو جسم بروح وجود و وجود سخا بی کف تو ممکن نیست اگر آتش خصم تو بد سگال ترا تو آنکسے کہ اگر با فلک خشم شوی چہ غم خوری کہ اگر بد سگال تو مثل ہمیکند بعد و تیغ او کہ بر مہ سپرخ ہمیشہ تاکہ بود باد و خاک و آتش و آب بقات باد و چو خاک چو آب چون آتش</p> | <p>کہ عطا بکفت را و او سیکے بنسگر ہمیشہ سائل اور از زمین را ہگذر و یا بر وقت و ہیبت ترا آسمان برتر فلک غلام و قضا بندہ و قدر چاکر بیاض روز و سیاہی شب و قلم محور تو آن کسی کہ از ہمیشی و بد و اندر تو آن کسی کہ ترا شبہ ناو ریختر جهان بفر تو ناز و ہی چو شاخ بہر نہ ممکن است عرض لے وجود و جوہر بآب عفو تو حاجت فتہ عجب مشمر سموم خشم تو نسرین را بسوزد پر بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر تو ام عالم کون و فساد را در خور نیم نبت و قرین دولت و معین اور</p> |
| <p>کہ قول و رای صوابت تو ام عالم را بہست زاب ز خاک و زیاد و ز اور</p> | |
| <p>ست شبانہ بودم افتادہ بخیر چون اصطکاک قمرع ہوا از طریق صوم</p> | <p>دی در وثاق خویش کہ دلبر بکوفت در و او از رہ صلاح و مانع مرا خب</p> |

بر عاوتی که باشد گفتم که کیست آن
 جسم چنان ز جامی که جانم خیزد داشت
 در باز کرد و دست بوسید و در کشید
 القصه اندر آمد و پیشست و هر سخن
 پس در ملامت آمد کاین چیست میکنی
 یا در خمار خفته از صبح تا شب شام
 تو سر نهایی و نوش فرود برده و من
 دل گرم کرده زلف عشق من بسیت
 باری ز باوه خوردن عشرت چو چاره است
 صدر ز ما نه نامردین طاهر آنکه هست
 تا حضرتی بر بینی بر سپنج کرده فخر
 بر بسته پیش خدمت اسباب نبش
 گفتم که پایی مردوسیت که باشدم
 فردا که نام نهفته و روز سه شنبه است
 آنرا او چو نعلت ایام بر دست درار
 روزی چنانکه گوئی فخرت عشرت است
 بی هیچ شک نشاء صبحی کن بگناه
 کاره گرداری نبشین و خدمتی
 دوش آنچنان که از رگ اندیشه خون

گفت آنکه نیست در غم و شادیت زوگ
 کاندوم پایی میروم از شوق یاسب
 تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر بر
 گفتم و شنید از انده و شاد می خورم
 یزدانت به کناد که کردست خودت
 یا در شراب بوده از شام تا صبح
 خاموش و سرنگنه که آن بوی آن
 سردی مکن که گرم کنی همچو دل بسکه
 در خدمت بساط خداوند خواه خور
 در شان ملک آتی از نصرت و ظفر
 تا مجلسی بر بینی از خسلد برده فر
 رضوان میان کوثر و نسیم را که
 گفتا که کیست جز گرم او کس دیگر
 روزیکه هست از شب قدری خسته تر
 اوقات او چه صورت اجرام برگد
 یک حاشیه بخاور و دیگر بباخته
 دانی چه کن اگر چه تو دانی همین قدر
 ترتیب کن هم امشب و فردا بکه بر
 نظمی چنانکه دانی زفته است مختصر

قصه انوری

گزمتی نباشد از ان تا او کس
 گامی در زمانه عدل تو همور بگردید
 ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز
 عدل تو بود اگر نه جهان را نمانده
 در روزگار عدل تو با جبر خاصیت
 گیتی ز فضل دل دوست تو ساخته است
 و ز مابقی خوان تو ترتیب کرده اند
 قدر تو کسوتیت که خیاط فطرش
 گردون بزجاج کلکت بود تقسیم
 بزنگ پرده کلک تو دارو تهنی نگاه
 در ملک هر کسیت که بوده است سالها
 ای چرخ استمالت و مریخ انتقام
 حرص شنا و عشق جمال مبارکت
 این در زبان خامش سوس نه بکلام
 از عشق نقش خاتم است آنکه طبع موم
 تشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر
 قدر تو آتشی است چنان اختیار سوز
 ز شر دشمن اینی از بهر آنکه هست
 بر کشتن سود تو مویح چو آسمان

آهسته همچین بهمان صوت پرده در
 و می در سیه کلک تو انوار نفع و ضرر
 و می آسمان ثابت و خورشید سایه در
 با خشک لیش جو ز فلک هیچ خشک تر
 بیجا ده از تعرض کاهست بر حسد
 در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
 بر خوان و هر چه فلک است جعفر
 بر دوخته است زابره افلاک آستر
 در یار لطافت طبیعت بود شکر
 از راز و مهر اگر چه گرفته است پرده بر
 زین سوی پرده دار و ز آن سوی پرده دار
 و می افتاب خاطر ای مشتری نظر
 گرد و قوامی نامیه پیداکت اثر
 وان در طباق دیده بجهت لب
 با انگبین می بنزد و دست لب
 چون موم نرم سجد طاعت برد مهر
 کاسیب آن دغان کنانیش و جگر
 هستی نیستیش بیکبار چون شر
 کس در جهان ندیده نشنیده چون خبر

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد
نگذارد در بحر رخ رسد با و قسد تو
در سایه تغیر تو بر جهان رسد
بین فلک نظیر تو لمکین بشاید آنکه
چون زاب تیغ و دیده و سلجوق تیغ ملک
که نظام شاختش صدر شهید برگ
وست زوال تا ابد از نهر چون تو باز
ز اول که داشت در تیغ غیب سنزوی
در خفیه یا زمانه قضا گفت عاقل
گفت چگونه گفت با خر زمان ترا
هم در نفاذ امر بود بادشانشان
با سیر حکم او مثل چرخ کندی سیر
عقل مجرب آمده در حیت ز جهت
می بود تا بعد تو بیچاره منتظر
و امروز چون بکام رسد از نشانی
کرد آن بگردگویی زمانه زمانه الیت
دانی چو خود همای بقادر بواسطه مهر
ورنه نه آن درشت پند است روزگار
خونخاک در گه تو حکایت همیکند

فریاد ترا خراشش بر آمد که لا تذر
آثار حسن عارستی بر رخ تمسک
در طبع کوکت را مرکب کنت سهر
هم سوی تو بیدیده احوال کنت نظر
کرد از طریق نشو بر شش جهت سفر
و ان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر
در تیغ این درخت نخواهد زدن تبر
ارواح را مشیت و اشباح را اگر
ای مادر جهان بجهان نماند سهر
زاید وزیر عالم و عادل یکے پسر
هم در نهاد خویش بود با و شایر
با سنگ حکیم او میشل کوه تیز پر
روح مقدس آمده در صورت پسر
کان عده را بنود کس جز تو منتظر
کآنچه از قضا شنیده همان دید از قدر
با یک دهن ز شکر قضا تا بسر شکر
از بهر مدت تو کشاوت بال و پر
کور و زنگار خویش بهر کس کند پدر
چون آنکه سطح آب حکایت کند صورت

| | |
|--|--|
| <p>کز روی سبق مرتبه در مجمع وجود سن اینهمه نمانم دانم که چون تهنیت در جیب چرخ اگر نشود دست امتیاز تا تربیت کنند سه فرزند کون را از طوق طوع کرون این چار نزم در تا واحد است اصل شمارونه از شمار بیر مرکز مرا تو ایام را امدار</p> | <p>ذات تو اول آمده پس هر بر اثر در زیر چرخ و کس نرسیده است بر زیر در طول عرض من آخر زمان مگر ترکیب چار را دور و ترتیب نه پدر وز پامی قدر تارک آن نه فر و سپر دوران بشمار بشاومی سبب شمر تا چرخ را امدار بود کرد این مدار</p> |
|--|--|

جوینده رضای تو سلطان نور بخش
دارنده بقای تو یزدان داور

| | |
|--|---|
| <p>نماز شام چو کردم پیش راه سفر زلف آتش دل و ز سر شک دیده شده و آب دیده همگیت زلف مشکینش مرادلی ز غریوش چو اندر آتش عود چه گفت گفت نه سوگند خورده لبم هنوز مدت یک بجز نارسیده بیای بمان سفر و عذر رفتن آورده چه وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است مرادین غم و تیار و در و دل بگذار و گریه غم دل من همی نخواهی رفت</p> | <p>در آمد از دم آن سرو قد و سیمین بر لب چو قدش خشک رخ جو ما بش تر چو شاخ سبیل سیراب در معی امر مراتنه زود عیش چو اندر آب شکر که هرگز از خط عشق تو بر ندم سر هنوز و عده یک وصل نارسیده لبم دلت ز صحبت یاران لول گشت مگر حفر کن که جهان بروم کنی چو سفر ز عهد و بیعت و پیمان خویشین بگذر از ان دیار خیزده مرا و زان کشور</p> |
|--|---|

کجاست مقصد و تا چند خواهی آنجا ماند
 چو این کیفیت بر در گرفتش گفتم
 سفر مرئی مردست و آستانه جاو
 در آن زمین که تو در چشم خلق خاشاک
 درخت اگر متحرک شدی ز جایی بجایی
 بشه خویش درون محیط بودم و دم
 بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
 ز دست فتنه این اخته ان معنی
 همی بخدست آن صدر روزگار شوم
 نظام ملک سلطان صدر وین خدا
 محمد آنکه ز جاہش گرفت ملت ملک
 بزرگواری کا نذر بروج طاعت است
 چو دست او بسجاده چو بر لبی نقصان
 شمع ز تربیت جو داو شود دریا
 بر شمائل طمشش نموده کوه سبک
 ز بیم او چشده شیر شزه طعم و سن
 سعادت ابدی در هوای او مدغم
 با بر همین اگر دست جو دنیساید
 اگر چشم عنایت کند بشوره نگاه

کجا رسم و گریار سے کیسے دیکھ
 کہ جان جان و قرار دے و نور بصر
 سفر خزانہ مال استوار استاد ہنر
 سبک سفر کن از انجا برو بجائے دیگر
 نہ جو را تہ کشتیدی و نہ جفا سے تبر
 بجان خویش در روان لیے بہا بود گوہر
 کہ این کجاست آرام و آن کجا سفر
 زو ام عشوہ این آسمان و آن پرور
 کہ روزگار از ویافتہ است جاو و خطر
 خدا لیگان وزیران وزیر خوب سیر
 ہمان نظام کہ درین زابتدا بعدل عمر
 مہبران فلک را مدار کرد ہدر
 چو طبع او سنجمن در چو کبیر پیغمبر
 عرض از تقویت جاہ او شود جوہر
 بر بساط طبعش نموده کبیر شمر
 ز عدل او نبرد شورفتہ رنج سہر
 نواب فلکے در خلافت او مضمحل
 عرق رو و بسامش بجائے قطر مطر
 و گزروی سیاست کند بخارہ نظر

شود بدولت او خاک شوره مهر گیاه
 چو دست دولت او بر زمانه بکشاوند
 بود بجزرت او تیر کلک مستوفی
 چو باز او شکوید و سپید او چه کجاست چه گرگ
 ای بجایه و شرف بر ستاره سوده عنان
 برده نام ز غورشید و مه بقدر و بجایه
 بر روز بار تراهد بالمشق مسند
 کند نسیم رضای تو گاه را نسیم
 ز تیر حادثه امین شد و عنان یارا
 بزیر سایه عدل تو نیست خوف عنا
 تمام قدرت اجل را میان زند بدو نیم
 به نیش کز دم محنت اگر قصصا بنزند
 بهیچ دوز و تریاک بر نخواهد خواست
 بجز در آینه خاطر تو نتوان دید
 اگر ز علم تو یک ذره بر سپهر نهند
 نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز
 قدر ز شست تو با اختران ساند تیر
 چه باره ایست ترا زیران بنام اینده
 بلال فعل و فلک قامت ^{است} شماره سیر

شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر
 کشید پای بله من در ان قضا و قدر
 بود مجلس او زهره ساز دنیاگر
 چو اسپ او گذر در راه او چه بجز و چه بر
 و یا بخود و سخا در زمانه گشته سمر
 ر بوده گوی ز سیارگان لفظ و بفر
 بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر
 کند شومم خلافت تو کوه را الاخر
 هر آفریده که کرد از حمایت تو سپهر
 در امی پایه تو نیست چرخ زیر و زبر
 چنان که ماه فلک را بنجان پیغمبر
 عدوت را که سیر رو باد و شوم اختر
 ز خاک جز که باد از صورت محشر
 ز راز چرخ نشان وز علم غیب خبر
 قرار یابد از ان همچو گشته از انگر
 ز شلهامش کشاید بجا صیت کوثر
 قضا بهیست تو در آسمان فشان دور
 که نتریش بود با اختر و گرتاور
 زمین نورد و دریا گذار و گه پیکر

| | |
|---|---|
| بزور چرخ و بارام خاک بستن برین که درنگ از و طیر و خورده پامی جبال که تحرک او منقطع سبب او دلبور درخش نعلش سندان گنگ را و حال بزرگوارا و ریا و لاسند او ندا ز شوق خدمت تو عمر با گذشت که من بدان عمر میت و اندیشه ام که تا بنده بجز سبب تو ام بر نیاید از دیوان ز نظم و شرم سبب تو اندر آوینم همیشه تا که بروید ز خاکها ز رویم علو رفعت تو همچو ماه با و و چو مهر تو بر میان کمر ملک بسته و جودا جهان طبع و فلک تابع و ستاره ششم | بقدر کوه و تن پیل و پلویه صرصر که شتاب در و غیره مانده مرغ بصر بر تحمل او منقلب حدید و محب فروغ و شعله دهد همچو اختر از اختر ترا سپهر سر ریست و آفتاب افسر چو شکر اندر آب و چو عود در آذر قضا بدست اجل بر بنجم خنجر بجز شتای تو ام بر نیاید از دفتر ز گوش و گردن ایام عقده های گمر همیشه تا که بد بر آسمان مرده خور سر شک و دیده خصمت چو سیم با و چو زور به پیش طالع سعادت همی بسته گمر زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر |
|---|---|

درخت بخت حسود ترانه شاخ و نه بیخ
 چو شاخ دولت خصم ترانه باره نه بر

| | |
|--|---|
| هندوی کثر مزگان کرد مرالاله قطار لاله ماندن بهیم و سوختن اندر آتش هندو و اندو عمل پیش گرفت او یاری هندوان ما چه اگر گرم مزاج آمده اند | سوخت از آتش غم جان مرا هندو وار هندوان دست نبروند بدین هر دو نگار واری از هر دو عمل یار مرا بر خور وار عشق شان در اول از آن گرم تر آمد |
|--|---|

عشق بند و بهره حال بود سوزان تر
 اتفاق فلک بود و قضای انلی
 دیدم از چهره محبسه نخاس او را
 هم بر آنگونه که از چسبه ابریشب
 کشی و چابکیش و دیدم و یا خود گفتم
 بفسون بین که بد آنگونه سخن کرده
 آنکه دلال دو کیسوی پر از عطر و سیت
 ز نخش حسبت یکی گوی بلورین در
 و میچه چشم کد است و ما و نکه ام
 اینک آن جور که او را دل احما ریشب
 گو بیاروی به بین اینک و نکه بدو
 من در آن صورت او عاجز و حیران ماندم
 بنده آنه عملی کردوی و من غافل
 جاووسی کردن جاو و بچه آسان باشد
 چون بناگاه فرو آمد از آن محبزه نشیب
 پای من خشک فرو ماند زرقار و ملا
 گفتم ای رشک بتان عشق مبارک با هم
 خنده می آمدش و لبه همیشگی و لب
 گفت اگر زرن بود عشق مبارک نبود

که در انگشت بود عادت سوزانی نار
 عشق را بر سر من برفت یکایک سر و کار
 او بکاشانه بدو من بمیان بازار
 تیغ شرمنده را ببیند مرد نظار
 اینست افسونگر منند و نسب جاووسار
 هم بیالای خود از عنبر و از شست و و ما
 نیست دلال در این مرتبه هست او عطا
 ابروش حسبت دو چوگان سیه کرد و بقا
 حلقه زلف کد است و کد است تار
 و نیک آن بت که در اجان عزیزان خار
 شوند که دارد دل دین خود ای صومعه ار
 دیده در روی نگران دل از اندیشه نگار
 و لم از سینه بر آورده و از مغز و مار
 نبود بط بچه را اسشته در یاد شوار
 همچو کیکی که خرامنده شود در کسار
 پشت بر خشک بین پاک بود در رقار
 که گزتم غم عشق تو بصد مهر کنسار
 کا نچنان خنده نه بینی ز گل سبج با
 که در ز پای رسد بر سر هم سبچار

از خداوند مرا اگر بخری فرو داشت
 گفتم از زنده نبود پس چه بود تدبیرم
 و علم از جای بستانا که و مخروشم
 نوحه زار می کردم و میگفتم و آه
 دلش از نوحه و بزراری من از بخت
 گفت مخروش ترا راه نمایم که چه کن
 خواجه عالم و عادل خلیف حاتم طے
 آنک آسان بگویم از تو شلا داده بود
 نه بسنجید چهل از من بجوی در پیش
 رو بیندیش که از بر تو ام نخریدی
 گفتم ای دست نکوراه نمودی آنا
 گفت لا حول و لا قوه الا بالله
 او چو برگشت روانی شد از آنجا می دراع
 و مدعی سیم آورد بسوسه خانه
 و در بستم بدوز بخیرم از اول شب
 گفتم ای شب بیل بر سرلی سیمی خویش
 اشک اندم که ہی غرقه شود شسته لوح
 هر شرابی که بر انداخت دل از روی زمین
 سن درین مدینه کار که سیرغ سحر

بر خوری از منج از وصل هر ایندوه مدار
 گفت اگر نیندیری بر وورشش مخور
 جابر بدریدم و انکحاث مرگان کرده قطار
 انیت بانی سیمی و باسیم هسته آید بار
 بنوازش بکشاد آن دو لب شکر بار
 ز و بر خواجه خود شمر بر سیم بسیار
 معطی و بر جلال الوزرا شمع دیار
 ده به از من بیکی راه ترانه صد بار
 نه بهای چو منی بگذرد از چیل و نیسار
 بمثل قیمت من گر بگذشتی ز هزار
 با خداوند کرانه بهره زنیسان گلنار
 این چه گل بود که شگفت میانش رخسار
 که نخواست نکنده چرخ بر آنجا سے شمار
 چون گنگاری حاشا که بر بندش سودار
 پشت کردم سودر روی برومی یوار
 تا که صبح همی ناله کنم زار و نزار
 آه کردم که همی خیره میگیندی تار
 بر فلک ویم رخشان شده انجم کردار
 بیکی جوی پر از شیر فروز و منتقار

گرمی و تری آن شیر بهمانا که مرا
 نمازدم چشم ولی نعمت خود را دیدم
 گفت ای انوری آخر چه قناعت ترا
 پیشتر ز فتم و با خواجه بکیب از شرح
 خوش بختید و مرا گفت یکبار کسی
 بهم در آن لحظه بفرمودی که راکه برود
 رقت و بخرید و بیاورد و من خبره ببرد
 نه ولی نعمت من بود و نه مستوفی من
 و ز همه بناداره ترا آنکه عطا خواست عطا
 و بیکای می چرخ مضمحلده سری پر سود
 و در او بار تو تا چند بی پایان آرام
 ای گرمی و طبعی که ز نسل آدم
 گر چه از قصد و از می بر و شیرینی
 از گرمی و طبعی است که می مینوشی
 هم بقدر تو که کوتاه نخواهی هم کردن
 بار بنده که شد جز که خداوند کریم
 من بر آنم که بدیج تو بر آنم بر خاک
 و انگیز زرب بهم کار چو ز خوب کنم
 باز گویم چو گفت را و گویا تو هست

بر سر و مغز تو گویی که بر آورده بخار
 بر نهالی ز زرد بر طرف صفت بار
 که فرورفته و غمزده چون بوتی بار
 قصه و عشق کینه زک همه کردم تکرار
 گفتیم ای خواجه سیه به بنور رنگ نگار
 بخرا من برده بیاور به فتا گوی بسیار
 دست دلدار گرفتیم شدم انگه بیدار
 راست من با تن خود خفته چو سبک با منجار
 تا بر خواب گزارنده گرو شده ستار
 از جهان این سر و سودا باین زانی و
 دورا قبالت اگر هست بیار می بیار
 گرم و حلم ترا آمده بے استغفار
 نعره زارغ و زغن چون نیم سو سیقار
 که بود از پس هفتاد ترش انجنجار
 تا نخواهی که بهی تا شب قدم دیدار
 ناز حسان که شد جز که رسول مختار
 تا شود خاک سیه کن فیکون ز رعایار
 پیش چون ز رنگم و طلب ز رخسار
 منت ز رشدن خاک سیاه هم بچم کار

| | |
|--|---|
| جای عمار و کوه جهان را از چراغ آید عمار عشق بیماری دل آمده عاشق بیمار | آفتاب فلک آرای چه بر جا سے بود سما نیز و یک سر و صدر اطلب از آفات |
| دل من باد گرفتار چنین بیماری تو خداوند مراد است و دائم تیار | |
| <p>بست باد و سوسن بر خاک از آن کوه بار زین قبل چون بادم از دوران گردون خاک بچو باد و تند گاه از روی خاک اندر تفتار سمن چو باد و از خاک کوی او شوم عمر خدار بچو بادم من رخ بر جامی ز دور روزگار باد را پنهان کنم در خاک من چون شرار کز رخ باد بیماری خاک کوه از لاله زار جز نسیم باد و مدح و خاک پامی شمر بار باد و میقدار گشت و شنش چون خاک خوار مهر و کین او چو باد و خاک در تیر و بهار انزل باد و هوا و خاک میدان روزگار باد را از خاک ششم سر کشش مبت افتخار کوندار و بچو باد از خاک در گاهش عمار بچو باد از خاک دریا با بر آرو او و بار سیگان گردند همچون باد و خاک آمیزگار</p> | <p>آب چشم گشت پر خون ز آتش هجران یار آب آتش درم از هجران او در چشم دل آب چشم و آتش دل نزلت جان ببرد کز آبی وصل او این آتش دل کم کنم سما و آب چشم و آتش دل از فراق ز آب چشم و آتش دل گرنخواهم در جهان آب چشم ز آتش هجران خیان نگیں است بهار آب چشم و آتش دل ز نارم هیچ وقع خسروی کز آب لطف آتش شمشیر او سبحان کز آتش کوه گل پیدا کند آنگاه آتش آنگیزند تیغ و تیر سوار باد و شاهی کج آتش صورتش را جاگزید آب گرد و چو آتش در جهان آن کس کز سب بر آب دریا آتش شمشیر او آب کز آتش آید از زنیب عدل او</p> |

هست اندر دست آفتاب گوش آتش جهان
 کی شد ندی آفتاب آتش جهان هرگز نمید
 از وجود جو آفتاب آتشش اقبال او
 اسی خداوندی که آفتاب آتش جو در ستا
 تا بیاید آبردی آتشش اقبال تو
 انوری از آب مهر و آتش مدحت کند
 تا نباشد آفتاب آتش نسکوه یکدیگر

با دنایشش سوار و خاک مدتش گوشوار
 که نگشتی با و اقبالش برین خاک آشکار
 با دریا گنیزگی و خاک را بر در گذار
 همچو باد و خاک شهر را اندر هر دیار
 با دود و لست بر زمین خاک نصرت بسیار
 در ج و در نظم را چون با و خاکت را شمار
 تا بجز از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار

نچو آب و آتش خواهم بقای سرمدی
 تا چو باد از پیشه که بر خاک گشته کامگار

صفت دولت و دین خواهم بر عالم مندمور
 بکلیک و رای بر راست پایگاه بنور
 بر جهان کمالش جهان نماید تنگ
 بطف کند کند نشین دم که در دم
 طلسم گز نه شهاب محشم است چرا
 صریح فاضل او گشتگان عاوشه را
 بجنس جنس از زمین توفی معروف
 بچو قدرت آن داری هر چه ممکنست
 تو آنکس که کند باس دولتت بگرد
 نیز و برق ضمیرت پیاده باشد برق

که هست عالم فانی بذات او سمور
 بگاه و قدر بنفیسند و پایگاه صدور
 بر کمان جلالش یقین نماید زور
 بقدر زهر کند نوشتش در سر زنبور
 کند سیر شایطین ملک را مقهور
 ز نفع صور اشارت همید به منشور
 بنوع نوع شرف در زمان توفی شهو
 که خلق را برسانی بر دزی مقدر
 ز چشم خائنه باز آتشیا به عصفور
 به پیش رای منیر تو سایه باشد نور

| | |
|--|--|
| <p>صنای طبع تو بفرود آبِ آبِ روان اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا عبارت تو چرا شد چو گوهر منطوم به تیغ قدر تو آنرا گشته کرد اجل بزرگوار من بنده و تو ابلج من همیشه تابش و شد بوقت گل بلبل نصیب دشمنیت از گل همیشه با داخار حساب عمر بداندیش بدسگال تو باد ز بیم پیکر خصمت چو پیکر مطرب سپید چشم سود تو چون تن ابرص</p> | <p>سیر امر تو بر لب و یاد با و دبور و گرنه کلک تو شد گنج علم را گنجور کفایت تو چرا شد چو لولو منشور خدای زنده نگر داندش بنفخه تصور همیشه حفت نصیریم از جهان نفور همیشه تا بسراید به پیش ملطنبور ندان حاسدیت از مل همیشه با داور همیشه تا بل نقصان چنانکه فریبور ز رشک چهره حاسد چو چهره محذور سیاه روی سود تو چون شب دیکور</p> |
|--|--|

ز رنج حاسد بدخواهت آسمان شادان

بکام دشمن بدخواهت اختران رنجور

| | |
|--|---|
| <p>ای بهمت بر ترا چسب رخ اشیر برده حکمت گرمی از باد و صبا ای جوانبختی که مثل و شب تو بنده امشب با جمال الدین خطیب غم آن دارد که خود را یک نفس دگی چونانکه دانی نخته ست خانه امین ترا ز بیت المحرام</p> | <p>وز بزرگی دین یزدان انصیر کرده دستت دست برابری مطیر کس نیامد در خم گردون پیر آن برای و کلک چون رخ شاد پیر باز دارد از قلیل و از کثیر بمچو دیگر کار با س ما حقیر شاهدی نیکوتر از بد منیر</p> |
|--|---|

| | |
|---|---|
| <p>ز آنکه در عشرت نباشند و گزیر چون جفای عمر و چون دور عصیر خشک کرد از خشک سال فاقه شیر و رود باشد نیت کاری بی نظیر تیره همچون راسه بدگویان زیر وز خوشی در روشنی جان ضمیر یا نه باری زرد چون رنگ ز زیر از تو گویم با صغیر و یا کبیر کامی مسلمانان ازین کار نفیر</p> | <p>تا با کنون صبر بزمی و اسستم از ترش روی و تارسی که بود گا و دوشا و طرب تا این بیان یک صراحی با ده مان ده پیش نه تسخیر همچون عیش بدخواهان ملک از صفا و راستی چون عقل و دل رنگ او با لعل چون شاخ بقم گرفتستی ای بیاسشگر که سن ورنه فردا دست ما و دامنست</p> |
|---|---|

انوری می خورد کیس میکند
تو بزرگ کن برو خورده گیبه

| | |
|--|--|
| <p>فتاد طرح جدائی میان من و یار که ششم ش از آن روز معنی شتاب برفت و کار مرا بر فراق داد قرار ز بهر در و دم آمد هزار شتر و خار اسیر محنت هجران شدم و آخر کار قرار و صبر و سکون بادست ان یار به ملک چشم سترون ز روی خار خار هزار عقده بدندان کشودن از سار</p> | <p>فغان که از حرکات سپهر نامتبار زمانه پیش من آرد همچنان روزگار کسی که بی رخ او یکدم قرار نبود بهر گلی که ز گلزار وصل او چیدم مرا محنت هجران فتاد کار آخر قرار و صبر و سکون گزینا شدم محیب با من مزه رفتن ز طرف خار خس هزار عقده بدندان بودن دم شیر</p> |
|--|--|

بقدر چاه قنادن ز آسمان بلبند
 بوزین ملاحظه گردید هزار آید پیش
 ایاسیم صباب و خاست مکر
 رسول عاشق مسکین توئی بسکب خیر
 سگان آن سر کو را سلام من برسان
 پس از دعا و سلام پیام بی گمان
 کجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان
 نگفتی از تو بزم جدا بصد پیوند
 نرفتی هیچ خطائی چرا طول شدی
 خوشا بگویش خلوت شستن من تو
 خوشا که با من تو کس نبود حوت تو
 کنون کجائی در پاکبست گفتگوی کیت
 گشت کاری طاق خزان چشم کیت
 بر آستان مفایت سر که خاک مرست
 بخلق کیت از آن لطف تا بد اکنند
 که ناز میکشد از سر ناز سپردت
 نسیم همزلفت که است توت روح
 من از تو دور و جدیم که خوانی چیست
 اگر سیاه روم بی تو مانع دل گردد

بفرق بر سخن از نوشت جان بکوسار
 به از جدائی یاران هزار بار هزار
 چرا گذر کنی سوی آن خسته نگار
 نه وقت خذرو بهانه هست خذران بگذار
 سلام من بر سانج پیام شان بمن آرد
 بگوشش ای مه گل روی سر و گل خیار
 کجا شد آن همه پیوند و وعده بسیار
 نگفتی از تو بزم جدا بصد پندار
 تکوین هیچ جفائی چرا شدی بزار
 نه در سر زرقین زحمت از اغیار
 همین تو بودی و من از مخالفان دیار
 بهای زر گسست خوش است یا بیار
 بهای مهر است با که میرود بشکار
 بخاک بای شرفیت که سیند خیار
 بچنگ کیت از آن کاکل پشان یار
 که است با سر و سودا طره ات بازار
 شراب بعل لب تو که است حرف خمار
 چگونه است شکست و چگونه است قرار
 اگر بگل نگرم گل چشم آید خار

| | |
|--|--|
| <p>بود برابر چشم چو کرگ مردم خوار گه چو گاه نهم روس ز رو بر دیوار باه و ناله کنم یا دگار لیس و نهار از ان دیار بر آرد باین دیار بیار بگفتگوی تو ام بالغد و دالاسار که تا بر وز رسا نم بشی بزاری زار</p> | <p>اگر پیوست مصری نظر کنم سبے تو گه چو جاقه نهم چشم خون نشان برور بگرد آن درو دیوار گروم و گویم که آن نگار سفر کرده را بمن برسان بجست و جوی تو ام بالغش و الایجار هزار بار بیزم چو شمع و زنده شوم</p> |
|--|--|

عبارت مقدم آن سر و قد و بالارا
ز چشم انوری دل شکسته دور مدار

| | |
|---|---|
| <p>در مزید شرف و دولت پرور می تاز نیستم جمله حقیقت چونیم جمله مجاز پشت آن کو متغیر نکست عمر دراز اندرین منزل شادی و غم فزانه و نیاز کو ز خاکست به خاک نشیب است و فراز چون چنین است بقصود و حیا ایم باز پیش تو باز نمایم لطف بوق اعجاز که در کس بسلامی مشلا کردم باز بخدای که جز او را نتوان بر و نسا از سرم از پیش تو چون شمع بترند بگاز تا نیایم ز رضای تو یصد گونه جوان</p> | <p>زندگانی ولی نعمت من باد دراز با و معلوم خداوند که من بنده هستم از موالیید جهانم من در کل جان و خلایق حرکت مختلف آمد همه چیز در بنی آدم چون تا که صوابت و خطا این معانی همه معلوم خداوند من است زیبای ز رفودل شتر هوای دل خلیش اولا تا که ز خدام تو ام توان گفت خدمت تو چو نماز است مرا لازم و فرض پایم از خدمت فرمان تو بیرون نشود در همه ملک تو انگشت یکا به هم نرم</p> |
|---|---|

نیست برای تو پوشیده که منجست تو
 چون چنین مستقدم خدمت درگاه ترا
 در خیال تونه بروفق مرادت خواهم
 گیرم از روی غتابش نتوان کرد میان
 وی در آنوقت که برای زینت بگشت
 گریه گشت با بروی شرفیت پیدا
 نه مرانبره آن که تو بر سرم کان حسیت
 ساعتی بودم و واقف نشدم فتم و بل
 که شریفی جوایم نکند آگه از آن
 تا بود پیش کم و نیک و بد اندر پله هم
 روز و شب جز سبب یافت و انصاف باش
 واده بر باد رضای تو فلک خرم من هر

از برای تو کنم نترپی تشریف و نواز
 بهر آزار ولی از دور عفو م ببت از
 صورت ساحت من قاعده کینه ساز
 آخر از وجه نصیحت نتوان گفت بر از
 که فلان با زه بیش حرکت کرد آغاز
 از سیاست شده باغچه گردون نیاز
 نه گمانی که کند گرد ضمیرت پرواز
 در کف غم جو پند روی شده در شکل باز
 و هر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز
 تا بود سال سه و روز و شب اندر تا فلک
 سال سه خربندب دولت و اقبال مبار
 شست از آب سخای تو جهان تخته از

نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب
 زندگانی ولی نعمت من باد دراز

مویکب عالی دستور جهان آمد باز
 جاودان و کینف خیر و سعادت باد
 صاحب و صدر زمین نامردین آنکه قضا
 باز گیر و پس ازین و لوق ملک محمود
 ز استین و او و گریه کند دست بر

بسعادت بمقر شرف و عزت و نواز
 مویکبش تا بسعادت شود و آید باز
 کرد بر در که عالیش و فتنه فراتر
 و هر شورید و ترو تیره تر از زلف ایاز
 فتنه در خواب و گریه کند دست بر

۱۰

شعله خون و خط باز ندرخ زبشیب
 گرگ با میش تمی نگسند در صغرا
 چنگت رسر کشد از بیم سیاست کشف
 داعی شر که همی نعره بعیوق کشید
 امی شده دست ممالک ایادی تو پیر
 دست با عهد تو کرد دست قضا و گرو
 دامن جابه ترا جیب فلک سزده بجه
 بر و باس تو از روی اجل گوته رنگ
 سد حزم تو اگر کرد زمانه باشتند
 از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک
 پایه قدر تو جانی است که از حضرت او
 با کف پای تو در خاک قار آمده چرخ
 با چنین دست مرا دست برون کن این چنین
 هر که اوست تو برداشت بفرزدش عز
 در کف نمانده از بیم نذمت بجه
 فلکی نه چو فلک باش که این یک سخم
 زحل سخم اری تو و مرغ سفیه
 عرض تو هست بر منزه و تجولیت مرغ
 ای ز لطف تو سی بر زمین تانار

رایت اسر مع امان باز کشد سر بفران
 تیمواز باز تماشای نکست دور پروان
 چه که در نیچه شیر و چه که در مقلب باز
 پس ازین زهره نمار و که بر آواز
 وی شده چشم معالی بنبرگی تو باز
 گرون از مرتبه چند آنکه خواهی بفران
 قبله حکم ترا حکم قصت ابزده نماز
 بدر و دهم تو بر کتم عدم پرده ساز
 مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردی باز
 و ز نوال تو جهان یافته سر پای و ساز
 چرخ را عقل برون کردی دست است باز
 با کف دست تو در جو و سخا آمد آن
 که قناعت نکند دست برون شیرین باز
 جز که دنیا که در غم نکند لیش اعزاز
 همچو کنز عظیم طبیعت بحب از سرگان
 طرز را ماند و من بنده بناشتم طنان
 ماه نشام نداری تو و مهر غماز
 جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز
 وی ز قهر تو نشانی بر زمین باهوان

| | |
|--|---|
| <p>حادث با تو اگر نبرد عداوت بازو ابلش و رندب اول خود گوید سینه عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود نیز من قاصم از مدح تو در سینه چن یار آن شب پیش بود که در حضرت تو جان مایه تر از طره خوبان خنتر عقد ابروی قضا از پی تسکین شعب چون رکاب تو گران گشت عنان تو بسک حفظ نیزه ان زمین تو همی کرد انهی این همی گفت که من بر اثرم گرم مران اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال تا به نوع که باشد نبود روز چو شب در جهان گر چه می از لیت شب و روزت باو تملای نامم عمر تو مقید بدوام</p> | <p>آب دندان ترا ز کس نتوان یافت بیابا دست چون باخته شت جامی بیار آن پرواز گر چه اندر همه کاری بنماید عجب از عذرت قصیه بکفیتم بطریق ایجاز مشی حزم حدیث حرکت کرد آغاز دل تنگ ترا ز پسته ترکان طراز گشته با عقده گردون بسیار است نیاز شد سبک بل ز پیت عالمی از گرم و گداز فتح گردون زیار تو همی داد آواز وان همی گفت که من در عقیم نیز مست از تا جهانی تر تو افتاد در اقبال توان تا به وجه که باشد نبود حق چو محبان بچو تقدیر بحق بر همه کس حکم حجاز وز انزل جامه عمر تو مزین بطراز</p> |
| <p>ساحت عز ترا نیست کفار سے نجرام عرصه جاہ ترا نیست کراسے تکرار</p> | |
| <p>ای بر امداد اولیا فی سروز بسکی جو وفا یقت غالب وادہ بی میل کردہ سب کے کینہ</p> | <p>در مکافات این آن شب و روز بدگر جلو قاہرت فی سروز دور این مایہ سوز صورت سوز</p> |

| | |
|--|---|
| <p>حالت و شمنانت را نگات پوز مالک هر دوی بد تو بد و ز بار خنی و لک شامی جان افزون زیر این در طه ثاب جاو شده تون که بگو باز گشت آست کوز آسمان گشت مرغ دست آموز شب سن روز و روز سن روز از مراعات شمس دین به روز عمر اعباش عمر روز سپوز عم برایشان نریخت بد سپوز آنچه گویند صوفیانش کوز</p> | <p>قالب دوستانت ساول شیر ای بخت هر دو در تصرف تو دانکه اقبال خویش را ویدیم گفتش بان چگونه داری حال گفت و یکجا خبر نه داری تو حدثان کرد سامی پامی افزان شب محنت با خرا آمد و شد روزم از روز بهتر است اکنون با و عمرش چو جا و روز افزون حاسد الشس همیشه سرگردان وقف بر آب ریز سلیت بشان</p> |
| <p>جاودان از ملک خطایش این کای بر اعدا و اولیا فیروز</p> | |
| <p>در خراسان تازه بنهادم اقامت اساس عقل نسی روز طمع مای بود را سا بلس ای طرب آب رنگین گزتی داری قوی کاس دور نبود که از اطوار شناس حق شناس بن بگان باشد چشم او را شناس راست چو نان که کماں عقل او را که حواس</p> | <p>چون مراد خویش را با ملک می کردم قیاس چون غنیمت را مقابل کرده شد با بینی ای طمع از خاک رنگین گزتی داری قوی کیش ایدل با قوی نکرند از تو یاد اندر حیل تا خداوندی چه محمد و بنی ولت بود حسن آنکه از کینه کاشش قامت او را که عقل</p> |

آنکه با جوش سبکساری نژاد ز ارتطار
 یابد از یک التفاتش ملک استغنا بنواز
 تو استم گفتن که دست و طبع او بگرفت و گمان
 دست او را بجز خون خروانی و آنجا صاعقه
 و هر دو دوران در نهاد خویش از ان عالی ترانده
 و لباس سایه و نور زمان عقلش بدیده
 ای نادان و چرخ جویت تن درین می شمار
 ای بزم خدمت از آغاز دوران داشته
 عالم قدرت محسم نیست ورنه باشد
 مرگ بیرون ماند از عالم چو تقدیر محال
 بر تو حاجت نیست کس عرض کرد این چنین
 از نظر ذنابقتس هر لوج کم کی گفت چرخ
 ختم شد بر تو سخا چونانکه برین شد سخن
 دور نبود این زبان بر فوق این عجمی که
 شاعری دانی که امین قوم کردند آنکه بود
 اینکه بر خاوم همی پردازم اکنون ساجدیت
 از چه خیزد در سخن جبهه از خطا بینی طبع
 تا بود سیر السیوانی در سفر و در فلک
 گاو گردون بر گزاند ز خرمن عبرت میاد

و آنکه باندیش گرانباری نباشد از سپاس
 همچنان که کیمیا ترکیب ز ریاضه بحاس
 عقل گفت این روح جبارت نیز با منم بیاس
 طبع او را کان چرا گونی و آنجا احتباس
 که ز سهمت منجم شان به پیاید بطاس
 گفت با خود العجب نعم البدن اللباس
 وی نهاده و خل حاجت پانی نسوی قیاس
 طارم قدر تر این وی هفتم چرخ پاس
 اندرونی سطح او بیرون عالم راماس
 که دروسدی کشتی از خاک حزم و آتاس
 ز آنکه باشد از به کسین التماس التماس
 کافتاب از آفتاب بهشت کرد آفتاباس
 این سخن بر روی گردون هم بگویم بهیراس
 و روحش غم و شهادت را همی بود عطاس
 ابتداشان امر القیس استانشان بوفراس
 سامری کو تا بیا بدگو شمال لاساس
 از چه خیزد پرده بر جابه و بیار لاس
 و ندران دوران نظیر گاو از گاو فراس
 مامر گوشت زار آسمان با هست ماس

| | |
|------------------------------------|--|
| بادی اندر راحتی کا نرانا شہریم یاس | نماک باغچہ این مثل کالیاس حدی الراسخین |
| وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس | واسن عمر تو پاک از گرو آس آسمان |

بی سپیدہ دم شب خندان به خواہش خلتنگ
تا بروز مشرب سگوبید احادام ساس

| | |
|-----------------------|---------------------------|
| ومی گوہر کان آفرینیش | امی شادی جان آفرینیش |
| محوست نشان آفرینیش | امی محرم خلوتے کہ آنجا |
| در شورہ ستان آفرینیش | امی بلبل بوستان تجرید |
| اسرار نہان آفرینیش | در جلوہ کشی کشف نطق |
| کامی نخت جوان آفرینیش | در بدو وجود گفت تیرت |
| تیری ز کمان آفرینیش | تا بست ز فکر تیرت روان تر |
| راسیب گمان آفرینیش | آزاد مراتب یقینت |
| نام تو زبان آفرینیش | بے فاتحہ شنا نبرودہ |
| تیزی عنان آفرینیش | کم کردہ گران رکابے تو |
| باناب و توان آفرینیش | در شیوہ اخترع و ابداع |
| برتر ز بیان آفرینیش | در بے صفتی علو نعت |
| فارغ ز تبستان آفرینیش | در بے جہتے ہلال قدرت |
| پیش قومیان آفرینیش | تا بستہ نبودہ تاک بودہ |
| زانسوی جہان آفرینیش | صیت تو گرفت صد ولایت |
| بر کل مکان آفرینیش | وہ یازدہ قبول دارے |

| | |
|--|--|
| <p>بیش است ز کوه مایه تو سوکست بجان تو خورد عقل ای نازده آفرینش را در نوبه مجلس بهار است سرگشته نه سوره فقیر است انقادد بر آستانه شمع لوزینه استمارت تست نقد سخت چو راج افتاد صراف سخن که نقش کل است پسید عقل کل که این چیست تا ابلق تند و هر رامست و رخسارت دور دولت باد</p> | <p>از سو و زبان آفرینش یعنی که بجان آفرینش تیمار می و آن آفرینش در فصل خزان آفرینش بواب فغان آفرینش ست از تور روان آفرینش آرایش خوان آفرینش درد او درستان آفرینش بر طرف دکان آفرینش گفتا تو روان آفرینش اندر خم روان آفرینش دوران زمان آفرینش</p> |
| <p>شیرین ز زبان شکر نیت تا حشر و بان آفرینش</p> | |
| <p>ای نهان گشته در بزرگی خویش آفتاب اینچنین بود که توئی توزانیش زان سوی جهان باد برب که تو هم نرسد و هم را بین که طیر و برشته است</p> | <p>وز بزرگی ز آسمان شده پیش اشکار و نهان ز تابش خویش همه زمین سوی عقل و روانیش باد و فکرت نه باد خاک پریش بر بیگانه پامی ترا بکه ریش</p> |

| | |
|--|---|
| <p>وز نظیر تو آسمان و پیش ورپی نوش کی شسته نیش گرگ را آشتی و بها پیش تیر تیر تو نم ز کیش فروق ناکرده اهل نیش پیش که بیگانگان رس چو پیش مری از هزار عیسه پیش گر بحلق تو بر باله خویش شخمه چو بها شود آویش بسخن در نشاندی بسویش</p> | <p>ای تو نگرز تو بسیط زمین بیتو فتنه است در نه در زنبور لطفت اری پای در نه در بیان آسمان گر سلاح بر بند جان نو داده بهمانے را این نه خلق است نه خورشیدیت شاد باش ای مجزات کرم ماهتاب از مزاج بر گرد ور کند چوب آستان تو حکم سجد ای اگر کس این توانی را</p> |
|--|---|

تا نگوی که شعر منحصرت
منحصرت چون تویی معنیست

| | |
|---|---|
| <p>وجود تو سر و فر آفرینش نیام تو بر منسب آفرینش رسوم ترا ز یور آفرینش بعهد تو در شش آفرینش حقیر آید سے گوهر آفرینش سپر و دار و فر آفرینش خلاف تو خاکستر آفرینش</p> | <p>زهی دست تو بر سر آفرینش قصا خطبها کرده در ملک و چهل سال شاطه کون کرده طرازی نه چون طایر این المظفر اگر فضل گوهر تو نبود سے کشا و نقاد تو گردون فطرت بیا و عدم بر دیدگر بنخواهد</p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p>فتنای بارها که مستم میستم شکوه تو در سیانت انکار اگر بدیوان جا بهت گذارند انجم و ز اقطار جمعیت رسانند اگان اگر اختر تو نبوی من گشته توئی سرور آفرینش همیشه بجز جبر تمام از طبیعت پیوسته ترا کردی گیار از براس سر حفظ بکسر چه باشد که با چون تو خسته حوادث چرا بستری گسترده کان گو ایکنم بر تو بان ای طبیعت که تا گویم و سر می برایش نیار الانما مزاج عناصر به نسبت تو با وی که جز با تو نیست کویا دوام ترا میخ و رخاک آبی</p> | <p>که تا بشکند خیر آفرینش بگویی فنا و رخور آفرینش خزاج نهم کشور آفرینش و چوب همه شکر آفرینش سعادت رسان اختر آفرینش که هر دم مضاف آور آفرینش که هم به نشد سرور آفرینش مواکل کنند بر سر آفرینش بگردد دیگر دور آفرینش بمعنی بود بستر آفرینش درین اوری داور آفرینش که انیت خشاک تر آفرینش زیادت کند پیکر آفرینش بقای بقا در بر آفرینش کز دست برگ و بر آفرینش</p> |
|--|--|

۱۰۱

بقای تو چند آنکه در طول و عرضش
نشاید بجز محور آفرینش

| | |
|---|---|
| <p>به بین وقت سخن گفتن لب شیرین و زلفش دندان لب آن سرور و مرجان چشمش</p> | <p>که گوئی در عانت در عمل بدخاشش همی در بار و در مرجان عشق در و مر جانیش</p> |
|---|---|

۱۰۲

چو داسن پشت پایش را همی بوسم گر کیده
 به بیداری ز من سر برید جان بر برید از روش
 گویا چه کاره زلفش بر دل برده ز هر فرمان
 اگر چه کجاست که آنست و او چون گوی خواهد زد
 در باره آنچه گوی کرد سرگردان و آشفته
 دل من گری میگردی اگر چه کجاست زلفش را
 ز ما دید و دینت سازم گمانی را و تیری را
 بر بدم روزی خوردن بصبحن بوستان اندر
 از نگاه دل نیجوید بخیر ماه سخن گویش
 در آتش کرد فعل من ز عشق با و پای او
 از آن که گوید از یعقوب بن یوسف که اکنون
 بشبهای غم ماند خم جدید پر آشوشش
 و سال مجلس مخدوم خود گریخت و نامم
 اجل عالم و ناصح رضی الدین بیخا سبر
 گزیده نور دین صدر کفایت که که کانی
 خطابی که کند بیجا باشد چرخ منقادش
 شوم مروج و مخدوم جهانی از سر رفعت
 مرا چون بخرد چون کان شد ضریز گویم جفا
 پدید آورده بر بر کس بصنعت در کردوش

بسیار سخن از او در این کتاب

اگر گوشتش ستانند آرام چون گریانش
 به عین عالم لشکری و دل لشکرت پایش
 دل سکین من چون گوی شب ز زیر زلفش
 از بحر بی به عالم یادید سخن چه زلفش
 ز بهر بازی خود را سر زلفش چه چو کجانش
 بهی پیچ آگهی زان گوی سینه زلفش
 که از فرمان او آید بر دل زلفش زلفش
 رخ چون که گردنک می چون بر دستانش
 در سال تمام بان نه زار بر کمر و خورش
 بآب دیده جو یا نسیب چاک فعل کجانش
 چو پیران و بر سر کسست چون بیت کجانش
 با حوال تمام ماه سر زلفش پر زلفش
 بگویی اندران بگویی کانیهای کجانش
 که شد سر دفتر بیان و جمله عهد پایش
 مقرر خیزات کاکان گشتند از کجانش
 مثالی کرده کس بسوس سنجت عین زلفش
 بنیوت گزیده مردم را فراتش و در پایش
 و انوام که طبع فزون از بحر ز کجانش
 بر آورده است در هر فن بکنت لطف زلفش

| | |
|---|---|
| <p>در اجناس عالی زین سبب بود اشک قبالتش بتوانند سحر باطل فرعون و سینه را اگر شعبان موسی در کف بیضا ندیدی طراوت داد عالم را با نواع مراعاتش مزین کرد و مستولی مرا تشریف نگینش همی تالاج و صبح شود خورشید و انوارش</p> | <p>ز انواع کفایت زین سبب بگریز پهلانش نهاد و خامه زیزه جز موشی عمرانش به بین اندر کف بیضا او چون ملک شعبانش ملون کرد و شمع را کرات فراوانش قوی دل کرد و استغنی مرا این جسمانش همی نامت و رشح بود گیتی در اراکانش</p> |
|---|---|

ز هر نکبت معاون با دومی نجات و گرویش
 ز هر آفت نگهبان با و حکم خج و دورانش

| | |
|--|---|
| <p>دوش سر مست آمیم بویان دیدیم از باوه پری دوشین می چون عهد دوستان بصفا هر دو در تباب خانه رفتیم بنشینیم بر در محکمی در زمین ز منطقی اجساد همه اطراف خانه لعل برون شکر زیم باز شکر وصال نه مرا مطربان چاکدست غز لکما سے خود همه خوانم ماه ناگه بر آماز شرف</p> | <p>با خریقی همه وفا و وفاق شیشه نیمه در کنار طاق تلخ چون عیش عاشقان بزد که نبود آشتی با امی رواق که همی دید قوس از آفاق در بارم ز میندی لورق زبان رخ لاصع و عی براق جرعه جام باز خون فراق نه مرا ساقیان سبب ساق در نهادند و راهوی و عراق مشرقی کوغانه ازنا شراق</p> |
|--|---|

۱۰

بسی

| | |
|---|--|
| <p>رفت بارگاه او خسراق دست معطش ضامن الارزاق صدق او در سخا بجای صدق چار تکبیر کرده و سه طلاق ز امتلا اندر افگند نفواق کوه ازان یافت ایسی ز خناق که بنظاره رغبت احراق طول و عرض هوا بستمشاق شرح و لبط سخن بستند طاق تاعی و همچو جفت باشد و طاق در چنین کاخ و باغ و طاق و طاق</p> | <p>خرقه پوشی ست چرخ اگر نه زویش رای عالیش قالیق الا صباح بی نیازی عیال نعمت اوست رغبتش رخم کان و در یارا کرمش آزا که فاقه زد دست خون کانه بر خیت کان سخاش بکرم رغبتش بدان در جبهت که نگردد که کم نیار و شد پیش کرد که پیش رانده شد مانمان، بچو روز با شب و شب روز و شب جفت کبر یا با و ا</p> |
|---|--|

عز او در اناسے عز و جو
 ناز مشوق و ناله عشاق

| | |
|--|--|
| <p>کنند شکل بجاری چو گنبد ازرق نه چوب و تیشه نجار را در رملق ز مهر و ماد کشاید در ان مکان بر بگرد او زده از بحر مکر ان خدمت نه از نشیب توان جفت جایگاه تفوت نه تیر حش و نه سامان بر شدن لوت</p> | <p>مقدری نه بآلت بقدرت مطلق نه خشت و رشت سوار را در و بانار بکستی که خلیل اندر نیاید راه حصار بر شده بی آرد گل و لکات ساز فر از توان یافت جمله مرکب نه بنحویق بلست بقتل رسد نه کشکن چهر</p> |
|--|--|

۱۰۰

در حکم روان کرده هفت شیاره
 میان گنبد فیروزه رانده بحر محیط
 بر آنکه مبع ابداع اوست بی الت
 چنین بر می که خود بر شا آسوار به بند
 نه بی نمایش خلق شده به بی خلق
 خرد چمن که آرد چه عیبی در اوم
 که بر فخر از و هر با عمارت صبح
 که پاشد از زمین بر بر صدق لولو
 تبارک الله از ان قادی که در ش
 گمی از آب کند تازه چهره گلزار
 گمی ذلیل کند قوم ذیل را از ظلم
 تراست ملک تویی ملک و ملک نش
 ز دست باد تو پوشی به بوستانش
 حکم در و مان بسیار از سوراخ
 بدفع زهریدانان نموده تریاق
 بیاض بلیل بر یاد تو گشاده زبان
 دوات و طلب آب لطف تو در خون
 نه در گم خرد لب امان تو آهو
 ز مار عرو بر آری ز ابر مر و اید

ز لطف داده وطن نشان از و به سقا
 میان آب چنین خاک تو ده سلق
 آواکس بود ای شور سحر نام خلق
 گمی گردش او روشنی و گاه عنق
 نه بی نگار شدن اوق شد نگار ورق
 جز او بلطف که آرد چه عیبی از خلق
 که بر کشاید هر شب بصدج شفقت
 که پوست از اثر صانع در خمی طوق
 و بان دیده نماید ز عهده مستحق
 گمی ز یاد کند تازه لاله را لیم
 گمی بلاکت فرو در اگرا رولت
 تراست خلقی به زبان الحق
 چشم ابر تو آری بدشت تهریق
 ز به طعمه را سو و لقمه لوق
 بنفع طبع به بیماری داده سدر
 بشاخ فاختر از فوق تو گرفته سوق
 قلم به بیت نام بزرگ تو سر شوق
 نه در هوا گذر و بهیو ای تو معقوق
 ز گاه عنبر را از آن آب گل زنبوق

معمود

تو نام سید با و ات بگذر ایندی
 بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق
 نه در پیام تو لا کرده ام بهیچ طریق
 نه در خلافت بویکروم زخم بخلاف
 نه در شستن عثمان چو رافضی بدگوی
 نه خوارج خواهم شگافت چو انار
 ز زخم خنجر مصام فعل آینه گون
 مبینا چو بتوحید تو کشتا دم لب
 سواد نظم مرا اگر شود ز آب گذر
 اگر چه حاجت دق نیست انوری را یک
 چو در میج امیر و وزیر عمر گذشت
 منم سوار سخن گر چه نیستم بر زمین
 یکی جریده اعمال خود ناکروم کشف

ز بهت کشور و بهت آسمان بهت طبع
 بهر چه از تو رسیده است گفته ام صدق
 نه در رسالت تو منکرم بهیچ نسبی
 نه در امامت فاروق در مجال لطف
 نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
 دل رو افض خواهم کفیه چون خرق
 ز تیر ناوک ز هر آب و آوه حسبه تصدق
 شد از هدایت فضل تو گفته ام مخلوق
 کنته فخر رشیدی و صابر و غمغوق
 بدر که تو کند یارب از نشاید دوق
 چه سو و خواندن اخبار و بلغمه و منطلق
 بر افکنم ملکات خنک ابرش و ابلق
 هزار کس را کردم مبدع مستغرق

کنون که عذر گنا ان خویش خواهم گفت
 ز دیده خون بپسک بر بدن بجای عرق

ای گشته نوک کلک تو صورت گلای ملک
 یارب چگونه در سر کلک تو ان نهاد
 تا کلک در بین تو جاری زبان نشد
 الا انان لعاب که نسوج کلک تست

او بقیر او آوه بسیرش قرار ملک
 چندین هزار تعبیه در کار و بار ملک
 هر نگین زمانه نزود در یار ملک
 و بیباچه قضا نکند پود و تار ملک

۴۰

علم خدای بر دو قلم ساخت حل و عقد
 آن در انزل بگردید یکبار ثبت حکم
 ملک ترا که عاقله نسل آدم است
 ذات ترا که واسطه عطف عالم است
 عمریت تا که نشو نبات فساد نیست
 الا انوای شکر نترد عند لیب ذکر
 بر چارسوی یاس تو قلاب مفرت
 بر شیر مرغ غزار فلک شب کمین کین
 ایام است باد نفاذ ترا بدید
 نقد بر گرد بابه حزم قوط و کرد
 از سایه قوت تو بیرون نیافتند
 و اتم چون خلق ساعه از اعداد سعی او
 ای بارگاه توافق آسمان عدل
 چون خوانمت وزیر که صد پایه نشاند
 یک مستحق نماند که انصاف تو نیافت
 فاروق حق باطل وی زمین توئی
 خورشید روز کی دو پیشانی وزارت
 یعنی که ملک را بوزارت سزا منم
 چون در سواد ملک کنسبید رایت

آن راز و غیب شایین راز و غار ملک
 وین تا ابد بساخت بکیا کار ملک
 آورده ناقل طرب از جو بیار ملک
 پرورده و ای شرف اندر کنار ملک
 با آفتاب رای تو در نو بهار ملک
 از اعتدال دور تو بر شاخار ملک
 دست بریده باز کشید از عیار ملک
 گر گنجد بجهت تو در مرغزار ملک
 گفتار بی دوام که در مدار ملک
 گفتار بی اساس که در حصار ملک
 گر چه ز نور سایه بیرون شد گذار ملک
 نو نوبی فراید خویش و تبار ملک
 وی آستان تو رضاستوار ملک
 تو قمع تو ز تاجوران در دیار ملک
 سراج تخت دولت و ملاق در ملک
 حسنت شاد باشی بی حق گذار ملک
 بر پامی کرد نوشته در جوار ملک
 بر بنا گرفت چون به طفلان شمار ملک
 شد در سواد سایه او بیخ و بار ملک

| | |
|---|--|
| <p>تقدیر گفت خیمه کن بین که آمد آنکه باری کسی که ملک بروا مطلقا داشت اسی ملک بسیط زمین خواستار تو تا موزگار دست تصرف همیگفت اسی در تصرف تو جهان تا ابد بسپا و عمدت قدیم با و بعد تو ملک شاد بلکه که خیمه از خم گردون برهن روایت</p> | <p>هست از هزار گونه شرف یا و کار ملک نه چون توئی که هرزه بر وز استار ملک و نه بسیط او همه او خواستار ملک اندر زمان ملت و در آشکار ملک یکروزه روزگار تو در روزگار ملک یارب خدای با و شکوه تو یارب ملک در زینهار تونه تو در زینهار ملک</p> |
|---|--|

برور گشت رکوع و ضیح و شریف عصر
 در مجلس سجود صفار و کبار ملک

| | |
|---|---|
| <p>ای سپاهت را طغر لشکر کش و دولت یزید بسته گرد و موکت صد پرده بر روی سماک هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوک چون سکا تو گران گرد و عنان تو سبک فایلی تکبیر فتح انا سماں گوید که بین شیر حیح از بیم شیر طیت افغان کنان چشمه خنجر تو هم بر آب هم بر آتش است جان با جاه خصم سوزان گدازان روز و شب فتنه ملایت نگوین کن بین که اقرار قضا گر ترازیدان بزرگی و او راضی نیست</p> | <p>نه یقین بطوان عرض لشکر و اوقت لشکر کرده نعل مرکبت صد خنجر در پشت سماک هر کجا حزم تو جنبان جوش حبشی از ملک روزی جای ای سپاهت انجم و میدان فلک انتقال ای حیدر ثانی که النصر سماک کالامان که خودین نیازج ملکا خاصک چشمه ویری میان آب آتش مشترک چون آتش و حشیش چون با آندر ملک ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو خاک خصم را گو و فتر تقدیر باید کرد ملک</p> |
|---|---|

چ

| | |
|---|--|
| <p>مالم و آدم نبودستند کاندز بدو کار و ربه یزدان اقتدا کردست سلطان چلی صد قدر بنندگان نیکو شناسد پادشاه باین قدرت نشان میخواست گردون قضا ملک بشانیده در حران بیرون خست آسمان شجاعت ننگش از روی حسد او بتاریخ قضا در چون نیست در مصفا پای بچون بزم شکسته دل تو آتش بگیرد دوستان با یک جگر چون کانیات قسفی آسمان خود سال مره با بنده این ستان کند شکر یزدان را کاین یکیت بوست و ستود تا نباشد همچو غمنا خاصه و وصولت غراب جان خصم از تیر سیر شاگفت بر شاخ عمر</p> | <p>رید از اهل فرج شمع از اهل و رک شاه و اما بر بند چون حق نگو کردست و ک خود تفاوت در عیار زر که در اندر جز محک گفتش آنکس از فریش پاره زانسو ترک چون خلافت سبلی بود دست بی زبانه ک ما زنا کامی نفس در حلق او شد چون خشک زو طبایع در جدل کین می و لی و ان جز لیک مانند اطوار دوران همچو پای در شبک و دشمنان با یکت بان پر خنده کانیات بلک در دوش با خویش ارود و ترموزش با قیامک تا کنن قیام سپهر از پای بیرون یک یک تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کزک باد لرزان برش چون جان کفشک از پفک</p> |
|---|--|

| | | |
|--|--|--|
| | <p>ساحت از شاعران پر طبع و فضل و جریر مجلس از ساقیان پر اخطی امی یک</p> | |
|--|--|--|

| | |
|---|---|
| <p>اوج سقیت تو را زوار سگ امی نموده ز ارتقاع فلک در تین میان جنت و تو سنجک داشت دیک و هر و شمش</p> | <p>بخی صحن تو بهنشین سگ ساکنانت مقدسان چون سگ ز روی ره وان اوقات بشک راستی بی عداوت تو نمک</p> |
|---|---|

| | |
|---|---|
| <p>فلک کو کبیت عسزیز الدین وان در ابداع امتحان علوم آنکه تعسین پایه قدرش کرد تاریخ رسم او منسوخ</p> | <p>آن ز کوه پامی اموج فلک رامی عالیش کمیاد محکم زافریش بود فرار ترک سمراسم و ووه بر یک</p> |
| <p>عدد سالها سے عمرش باد ہمچو تاریخ پانصد و چل و یک</p> | |
| <p>حبذا کارخانہ ارتنگ صحت از صحن خلد دارو عار داوہ رنگ ترا قضا ترکیب صورت قند با پیش تو زشت وحش و طیرت بصورت و بصفت تیرمرکانت فارغ است از تاب داعی زایران ورت بصریہ حاکمی سطران خمت بصدا لب زانیت می سراید ناست بودہ بر یاد خواجہ بیگہ و گاہ مجددین بو الحسن کہ فرنگش آنکہ عدیش در اتمت امور وانکہ سمش در ان مقام صود</p> | <p>ای بہار از تور شکا برودہ رنگ سقفت از سقف چرخ و از رنگ زہ و نقش ترا قدر بر رنگ عرضہ روزگار پیش تو تنگ ہمہ ہوار در شتاب در رنگ تنج کو انت ایمن است از رنگ ہم زیک خطوہ ہم زیک فرنگ ہم دوران پرودہ ہم دوران آہنگ وست چنگیت می نواز و چنگ جام ساقیت پر شراب چورنگ خاک زافرودہ ہوارا ہنگ شکل پرودین و ہر بخت او رنگ تاوت آہو کند چہ کام نہنگ</p> |

| | |
|--|---|
| <p>که شکار در مزارع و گاه شترنگ</p> | <p>تا بود پشت و روی کار جهان</p> |
| <p>با و پیوسته از سر شاک خد رومی بدخواه تو چو پشت پلنگ</p> | |
| <p>ملک را فرخنده هر روز از تو فال هست وینا را کمالی بر کمال هر که را جا و تو افسند از جلال ملک تا یسد تو ملک لا یرال در محالی آسمانیت پایال غور حرمت را عواویش در حوال فتنه را دور تو دور گو شمال زبان چنین ثابت اساس کمال و دیده چشم از کلک تو سحر حلال کلک او کو کار خود کردی مثال چرخ بسیار و کباب امثال کوه برتا بد عنان احتمال آسمان گفتا کفی الله القتال مثل مانده ترا هستی محال چو تو تکفین گمنام حسن سوال هست کمتر ثروت آمال مال</p> | <p>ای به هستی داده گیتی را کمال صدر دنیائی و هر ساعت بتو چون وزارت آسمان رفعت شود بخت بیدار تو سخته لایام در مراتب آفتابت زیر دست او ج جا بهت را ثوابت در جوار ملک را خرم تو دفع چشم زخم اصل افتاد زمین شد علم تو چیده گوش از مطلق تو در شین ناله از کلکات بد عوی شد غصم هر کجا امرت بیک در عنان هر کجا بنیت گران دار و کما چون گره برابر روی تو دید نیستی نیردان چه است العجب عفو تو تعیین کند عذر گناه آن هوای تو که در ایام تو</p> |

آرزو از کثرت برت گرفت
 گرشو و محسوس در یامی دولت
 اختران را سعیت ارجامی شود
 آسمان را تمیست ار ستمی کند
 و کند خورشید را می روشنت
 از سواد شب نماید که روز
 اختران کو علم شان خارج نجست
 جمله اکنون چون بدر گاهت ستم
 ای بجایی که شمس و صفت تو
 چون فلک ننگالدت جز نیگونی
 چون روان بر آفرینش قتل تست
 طبل را کی سود دارد و لوله
 ذره گر نهان کند روی شعل
 صاحبان شمع و تا پروانه هست
 بر نخیزد گفتگوی و بستجوس
 گوش از انفعال این سخن
 جام مالامال نوش دست آن
 جرعه رخسار او از روی رنگ
 تا که باث سست میل آفتاب

در طبع اکنون تراست خال
 اخترش گوهر شود طوبیش نال
 فارغ آیند از مبوط و از وبال
 مفصل گردوزمان را اتصال
 سوی چارم چرخ روی انتقال
 آنقدر کاید رخسار از لطف خال
 بر جهان باومی که آن بودی محال
 این ازان می رسد آیا چیست حال
 طوطی نطق مرا کرد سست لال
 بد سگالت را بدی کوی سگال
 قیل او چندانکه خواهی باشی قبال
 چو باؤل آفریدندش دوال
 نام هستی هم بر و آید زوال
 این غرور انگیز و آن صاحب حال
 گر چه سوزد خویشین با پروبال
 باز فر کو ایما الساسه تعال
 گو بسیار است نماید جمال
 پرچی رنگین کند جام بلال
 که جنوب از روی او دران که شال

این
 است

| | |
|--|--|
| <p>ای طغیانی دور عتق ماه و سال زانکه معصوم آمدتی از بهال باغ دولت رانمال اندر بهمال پشت حاسد کوز چون بالادال</p> | <p>سال مرود رانت اندر ملک باد جاودان محروس محفوظ از سهموم سرو اقبال بر روز عمر تو شد شمس خسته چون ندان حسین</p> |
| <p>مستدل اقبال باد سے کو چہ زانکہ بنیاد بقا شد اعتدال</p> | |
| <p>وی ایزد سرشته ز عشق تو در ازل بیلی بدل چگونہ گزیند کسے بدل تا من بشیم بجاشقی اندر جهان مثل سر برزند ز شرق عمر شب اجل با صد دروغ و حسرت در دم ازین قبل جز کلک خوابہ کس نکند ز زمانہ جل لطف خدا و روح ہنر مایہ دول اورا کہ سنزم شود و عقل بتبذل اندر رفتہ سجده کہ سبحان لم یزل قدرش فرو شکستہ کل گوشہ از حل در فاق او بر شستہ قدر علم چون عمل با غم او بیانست داو امین از خلل</p> | <p>ای کردہ در عشق تو اشکم چون بیل ای بی بدل چو جان بی نیست بر تو ام گشتی بے نیکی کی مثل اندر جهان بحسن ترسم کہ روز وصل تو ناویہ ناگمان در داو حسرتا و در لقا کہ روز و شب در مشکلی فکد مرا عشق تو کہ آن - صد راحم امام طریقت جمسال دین صدی کہ چون سخن ز سخنامی او رود ستری بود شاہدہ بیعیوت و بیحیون روح از تمییب آنکہ مگر وحی منزلت رایش فرو کشادہ سراپردہ فلک و روح او دیدہ قضا صدق چون یقین با حرم لو طریقت دین فارغ از فتور</p> |

خورشید علم را فلک شرح و لبط او
 ای در وقت خاک و اخلاق تو زمین
 گزنی پی مسود تو بودی و قسا بر تو
 صافی تراست جوهرت از روح و هیفا
 در بحر علم کشتی نطق تو میسرود
 در برق فکارت نرسد ناوک عقول
 فی راه همتت یزید رتبت خطا
 انگش که بی محاسب عقل از کمال اجل
 گشته غایت تو همه دیده چون بصر
 شش همه نکت شد و نظمش همه مدح
 آری بقوت مدد و تربیت شوند
 تا باد گل نشان گذرد بر چار سرو
 این در جو از خاک خرامان و تیز رو
 آن بر بسط باغ گذاران خوش خرام
 گاه از نسیم این بین خاک پر عبیر
 در باغ عمر بچو گل نوش گشته باد

بیت الشرف شده است چو خورشید را جل
 ای در ثبات راوی او فعال تو مایل
 بر روشنی زر روی زمین عادت جدل
 عالی تربت منزلت از چرخ در محل
 بی باوان مشوه و بے لنگر جیل
 در سمع خاطر نشود مشوه امل
 بی آب عصمت بر و آتش زل
 شناخت جز بجد گری اکثر از اقل
 زمین پیش اگر چه بود همه پرده بصل
 قولش همه مثل شد و در حش همه غزل
 باران و برگ گل گد و طلسم غسل
 تا ابر در نشان گذرد بر حقیض و صل
 چون مرغ زخم یافته در حالت و جل
 چون بر زمین آینه گون ناقه و جیل
 گاه از نثار آن حسن و باغ پر گل
 و شمنت چون برگ گل تر درون جل

بیت از کمال اجل

| | | |
|--------------------------|-------------------------------|-----------------------|
| | پایه زمانه در سمع تابع تو لنگ | |
| | دست سپهر در مدعا سد تو مثل | |
| مصمت الدین شرف دار و دوا | | مرحباً مویک خاتون اجل |

چرا

آنکه بر دست نهامیت یابد
 آن بجای و به هنر ز فلک
 با و فاقش الم و هر شفا
 امی با جناس هنر گشته سمر
 و هنر تواند آورد نظیر
 عصر با چو تو امین ز نیسان
 نقش کلکت همه در منظوم
 با کمال تو فلک یک نقطه است
 دوست عدل تو اگر تصدیکت
 تیغ مرخ کمت به تو کمت
 از خداوندان برتر تو نیست
 امی به از گوهر آدم بشرت
 بنده هر چند بخدمت ز سر
 اندرین سال که یک بشت برو
 بنیاد است لبه سپح گناه
 آنهمینست چو بولین و ماغ
 قرب ما می نبود پیش هنوز
 نما باول نرسد، سپح آخر
 با دلی اول و آخر همه عمر

و آنکه بر دست بهامیت بازل
 و ان بقدر و بشرت بر زحل
 با خلافتش اسب سپر رخ حمل
 و می با انواع شرف گشته مثل
 چرخ نتواندت آورد بدل
 و هر با عدل تو خالی ز خلل
 در نطقت همه و می منزل
 با وقار تو زمین یک خردل
 و در دارد ز جهان سنجابل
 مشکل چرخ کند بکاک تو حل
 جز با اونه جهان عزوجل
 وی پراز گنبد اعظم بحل
 شتم نیست بتقصیر و کسل
 آن گذشته است که ان لائسائل
 غزلها یافته لبه سپح عمل
 وین همه پوست چو ترکیب بحل
 نما پست است از ان و حل
 نما چو آخر نبود، سپح اول
 شب و روزت چو شب و زائل

| | |
|---|--|
| <p>زهر در طبع تعلیمت چو عسل</p> | <p>لوش در کام حسود تو شرنگ</p> |
| | <p>پاسے دور فلک دوست قضا لنگ در تربیت خصمت مثل</p> |
| <p>جمال و ادب جهان را بگوید خواجه کمال نژاده ماورگیتی چو تو ستود چه خصال زمانه بخشش کان دست نگاه بجز نوال به تیر نکته بدوز و لب صواب و محال بجای برگ زبان بروی ز شاخ نهال گرافتاب امان یابد از کسوت و زوال از آنکه راه نباشد خسوت را بهلال کمربست بجزا چون بندگان بدوال بوقت مول از ارحام ماوران اطفال گرازمب کفت او وز کسیم شمال سپهر کف از زید و زمین مشقال همی سوال بخوابد ز سایلان سوال دیا محامد تو وقف گشته بر اقبال شرف نیافت هر آنکه نخبست با تو وصال تو آنکسے که خدایت نیا فرید مثال شماره روز و شب از طلعت تو گوید مثال</p> | <p>خدای فراست که گیرد زمانه جاذبه جلال سپهر سنی مسعود کز قس ان سعود نصا تو ان قدر قدرت و ستاره محل بنوک خامه به بندوره قضاوت در گر این خاطر او قطره بر زمین بارود چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر هلال چرخ معالیش منخسف نشود سپهر بر شده را رای او بجیت خواند ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند ز شاخ بادرم آید کفت چنار برون ترازوی که بران بار قدر او سنجند ز حوس آنکه به سایلان سوال کنند ایا هیچ تو نقش گشته بر او بام خطر ندید هر آنکه ناید از تو قبول تو آنکسی که سپهرت پرورید نظیر زمانه سال و مه از خدمت تو جویند نام</p> |

| | | |
|---|--|---|
| <p>ہزار سال تو خند دوم و دہرند متنگار ہزار جا سے تو مدوح و من مدیح بگال</p> | <p>بہ نیک طالع و فرخندہ روز و فرخ سال بارگاہ وزارت بفرخی شہشت نظام مملکت و صد روین صاحب عصر محمی آنگہ با قبسال او دہ سو گند زمانہ بخشش و خورشید رانی گردون بہ بستہ از پی حکمش میان مان زمین بجنب قدیر بلذت مدار انجم پست بنوک خامہ بہ بند و رہ قضاوت در گر ابر خاطر او قطرہ بر زمین بارہ بکام عقل مساحت کند محیط فلک چو رای روشن او باشت آفتاب فلک بکینش اندر مضمعنا و محنت و رنج حوالہ کرد و بدیوان مسرور کینش بگر بخششش برودیدہ تہو از شاہین بفر دولت او شیر فریش ابو اشش ز بیم او ہمہ شب استخوان دشمن بہت پہر بر شدہ رارای او بخدمت خواند</p> | <p>بسود اختر و سیمون زبان و خرم حال خدا یگان وزیران و قبند آمال سپہ رفت و قدر جهان جاہ و جلال روان پاک محمد با نیز و متعال کریم طبع و پسندیدہ فعل و خوب خصال کشادہ از پی حمدش زبان نسا رور حال بجای رامی صیبتش زبان حجت لال بہ تیر نکتہ بدوزد لب جواب سوال بجای برگ زبان برود مدز شاخ شمال بنور رای تصور کینت خیال خسیال گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال بہر ش اندر مدغم بقا و نعمت حال خدا ای نامہ ارواح قسمت آجال بقوشش بکند نیچہ روشبہ از ریال تواند از بکند شیر سپرخ را بچگال چو از بخار و غانی زمین کہ ز لزال میان بہ بست ز جزا چو بنگان بدوال</p> |
|---|--|---|

بجای